

دلت را بپا

محمدحسین شیخ شعاعی

امروز صبح امتحان ریاضی داشتیم. میان ترم! و من اصلاً آماده نبودم. باید کاری می کردم وگرنه هیچ جووری نمی شد آبروریزی اش را جبران کرد. می دونید؟ من جزو شاگردهای خوب مدرسه ام و نمی خواستم به همین راحتی حیثیتم به باد بره. برای همین تنها راه ممکن را انتخاب کردم هرچند این بار تنها راه، بدترین راه هم بود. به سلیمی گفتم: ظهر یک ساندویچ نوشابه مهمونت می کنم، موقع امتحان بشین کنار من. سلیمی با وجود اخلاق بدی که داشت، مخ ریاضی بود و نشستن کنار سلیمی یعنی گارانتی یک نمره درست و درمون. قضیه به خیر گذشت چون خیلی راحت همه جوابها رو از روی ورقه سلیمی بازنویسی کردم. هرچند الان اصلاً احساس خوبی ندارم. احساس آدمی رو دارم که مال مردم رو خورده باشه.



slim

زنگ آخر که خورد سعی کردم هر جور شده سلیمی رو پیچونم ولی سلیمی بچه‌ای نبود که به این راحتی کلاه سرش بره. همین که بهم رسید خودکار طلایی رنگم رو از سر جیم برداشت و گفت: هر وقت ساندویچم رو خوردم بهت برمی گردونم. رفتیم ساندویچی، ولی ساندویچش که تموم شد یکی دیگه سفارش داد. گفتم: به حساب خودت دیگه، آره؟ گفت: تا تو هستی چرا از حساب خودم؟ بعد زل زد تو چشمم و گفت: تو گفتی ساندویچ و نوشابه ولی نگفتی چنتا! بنابراین تا من سیر نشم فایده نداره. چاره‌ای نبود. سه تا ساندویچ براش خریدم با دوتا نوشابه. خودم هم که یکی خوردم؛ دل ضعه گرفته بود. می‌دونید اون موقع احساس آدمی‌رو داشتم که مالش رو دزد برده باشه!

وقتی رسیدم خونه، مامان سفره رو پهن کرده بود. همین که من رو دید گفت: دیر کردی، کجا بودی؟ می‌خواستم بگم کجا بودم ولی نگفتم. انگار یکی در گوشم گفت: خر شدی؟ گفتم: کلاس آخرمون یه کم طول کشید. مامان چیزی نگفت. ولی پیدا بود که باور نکرده. دوباره پرسید: نمازت رو خوندی؟ نخونده بودم. خواستم بگم: وقت نشد. گفتم: آره. بعد برای محکم کاری اضافه کردم: اول وقت!

سر سفره زود سیر شدم ولی برای این که مامان شک نکنه کلی اضافه خوردم؛ از روی سیری. داشتم بالا می‌آوردم. میگن خوردن از روی سیری باعث حماقت می‌شه. راست گفتن. بدجوری احساس حماقت می‌کردم.

نزدیک غروب یادم اومد، نمازم رو نخونده‌ام. با عجله و یواشکی دو تا چهاررگعتی سر هم کردم بدون این که چیزی ازش بفهمم. خودم از نمازی

که خوندم خجالت کشیدم ولی چاره‌ای نداشتم. با خودم گفتم عیب نداره عوضش نماز مغرب رو اول وقت می‌خونم، ولی هنوز چند دقیقه‌ای تا اذان مانده بود. برای همین رفتم سراغ بازی‌ای که تازه خریده بودم. عجب بازی‌ای بود پسر! البته من پشت مرحله سومش گیر کردم و داشتم درجا می‌زدم. هر کار می‌کردم نمی‌تونستم شکستش بدم، ولی نمی‌تونستم از پاش بلند شم. با خودم می‌گفتم: این مرحله رو می‌برم و میرم با حواس جمع و خیال راحت نمازم رو می‌خونم، ولی قبل از آن که موفق بشم شکستش بدم، بابا صدام زد: نون گرفتی مهرداد؟ از جا پریدم. لباس عوض کردم و از خونه زدم بیرون. توی کوچه یاد بازی افتادم. احساس کردم بازی رو زیادی جدی گرفته بودم. حالا اگه این مرحله رو هم رد می‌کردم مثلاً قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ عجیب بود. احساس می‌کردم توی این بازی حتی اگر پیروز می‌شدم شکست‌خورده بودم.

صف نانوایی طولانی‌تر از اون‌ی بود که فکر می‌کردم. باید فکری می‌کردم. قبل از آن که به صف برسم متوجه پسر بچه‌ای شدم که وسط صف ایستاده بود. سرم را گرفتم بالا و رفتم پشت سر پسرک و ایستادم. بلافاصله صدای همه پشت‌سری‌ها بلند شد: هووووی کجا میری؟ خیلی با متانت برگشتم و گفتم: من جام این جاست. نوبت گرفته بودم. بعد با نگاهی تهدیدآمیز به پسرک گفتم: می‌گه من نگفتم نوبت من پشت سر تو باشه تا برگردم؟ پسرک بیچاره کمی هاج و واج نگاهم کرد و بعد با ترس گفت: اوهوم!

این جور یه تقریباً نصف زمانی که باید توی صف

می‌ایستادم، منتظر شدم تا نوبتم برسه. این خودش یک پیروزی به حساب می‌اومد ولی نمی‌دونم چرا حس خوبی بهم دست نداد. خصوصاً وقتی نگاهم افتاد توی چشم‌های نفر پشت سری. قیافه‌اش بدجوری شبیه بابای خودم بود!

اون شب موقع برگشتن، دختری هم‌سن و سال خودم رو دیدم که داشت از روبه‌رو می‌اومد. قیافه قشنگی داشت؛ شبیه اون قیافه‌هایی که برای دخترهای توی بازی‌های رایانه‌ای می‌سازن. دلم می‌خواست همین‌جوری نگاهش کنم یا حتی وقتی از کنارم رد شد برگردم و دنبالش برم. بعد صدای بزنم و بیش‌تر نگاهش کنم، ولی همون موقع چیزی ته دلم لرزید. دلم نمی‌خواست چشم از اون دختر بردارم ولی یه حس ناجوری بهم دست داد. احساس کردم یه چیزی توی دلم داره نابود می‌شه. نمی‌تونستم کدومش رو انتخاب کنم؛ چیزی‌رو که توی دلم بود و داشت نابود می‌شد یا تماشای اون دخترمو. فرصت داشت از دست می‌رفت. اگر از کنارم رد می‌شد دیگه معلوم نبود بشه دوباره قیافه‌اش رو دید زد، ولی نمی‌تونستم نگاهم رو بلند کنم. انگار یکی بهم می‌گفت: تقلب کردی، دروغ گفتی، پرخوری کردی، به نمازت بی‌اعتنایی کردی، وقتت رو هدر دادی، حق مردم رو له کردی... حالا هم داری دختر مردم رو دید می‌زنی؟ زیر لب گفتم: لعنت بر شیطان. با این جمله اولین حس خوب امروز رو احساس کردم. دوباره گفتم: لعنت بر شیطان. وقتی به خودم اومدم دختره رفته بود. یا شاید اصلاً نیومده بود. شاید توهم بود مثل خیلی از چیزهایی که آن روز فکر می‌کردم واقعیت دارد. ●